

## دیباچه

### آرش کمانگیر

#### پرده نخستین

شوره بومهای تفته، تا چشم می تواند دید، بر پهنه ایران زمین دامان درگسترده اند؛ شیارها و ترکهایی پرشمار که به دهانهایی می مانند گشاده از تشنگی به سوی آسمان و باران، این بومهای خشک و دژم را فروشکافته است. آنچه، در این دیولاخهای دژم، فراگوش می آید تنها غریو باد توفنده است که چون دیوی رسته از بند بر این پهنه های تهی و خاموش می توفد و رمه هایی از بوته های درشت خار را گرد می آورد و در پیش می افکند و بر آنها می راند. به راستی، شبانی شگفت تر از این باد توفنده دمنده نمی توان یافت و رمه ای شگرف تر از آن خاربنان اهریمنی که بادشان در پیش می راند؛ تا همیشه های دوزخ را بدانها برافروزد و بتابد. سالی چند است که ایران، این سرزمین سپند اهورایی، ناوردگاه اهریمن شده است و از سویی، جنگ آن را به تباهی می کشد و از دیگر سوی، خشکی و تنگسالی. مرغزاران خرم، آن دریا های سبز و خوشه های زرد و بالیده گندم که دشت و راغ را به زری گدازان و روان فرو می پوشیدند، جای به شوره بومهایی تفته پرداخته اند که تنها کنام دیوان و ددان را می سزند و می برازند. این بومها، در پرتو گدازان خورشید، می جوشند و چشمه ساران و رودخانه ها می خوشند و دیوان دروند، شادمان از این مایه تباهی و تیره روزی که ایرانیان را آماج گرفته است و به ستوه آورده است، فریاد پیروزی بر می کشند و می خروشند.

افراسیاب جادو، دشمن دیرین ایران که ددمنشی دیوخوست، به ایران زمین

تاخته است و زوتهماسپ، پادشاه ایران، را در ناچاری و درماندگی درانداخته است. دو سپاه دیری با یکدیگر برآویخته‌اند و هنگامه‌ها انگیخته‌اند و خونها ریخته‌اند. اینک، سوده و فرسوده از نبرد و آورد و از درشتی و پلشتی، آشتی و آرامش را چاره می‌جویند. زیرا بیماری و «مرگامرگ» نیز در دو سپاه گسترش یافته است و بر رنج گرسنگی و بی‌توشگی افزون گردیده است. هر دم مردی، در ناوردی نابرابر با بیماری و مرگ ناگزیر، از پای درمی‌افتد و مویه‌ای از گوشه‌ای، دلشکن و جانخراش، برمی‌خیزد. خوشه‌ها بر باد رفته است و توشه‌ها از یاد و آنچه مانده است تنها گوشه‌هاست، گوشه‌هایی مرگ‌آباد. بی‌برگی و بیابان‌مرگی درشکسته و پیروز یا بداختر و بهروز نمی‌شناسد. آنگاه که فراز آمد، هم اشوندان پاک را که ایرانیانند می‌گذارد و از پای درمی‌اندازد، هم دروندان پلید را که تورانیانند.

از آن است که هم زو، ستوهیده از آزارهای پی‌درپی و نوبه‌نو، هم افراسیاب، از گرسنگی رنجه و از بیماری بیتاب، بر آن سر می‌افتند که دست از آویزش و خونریزش بازدارند و نبرد و آورد را به فرجام آرند؛ تا مگر چنان شود که مرد از گرد برخیزد و از داغ و درد بیاساید و جهان را باری دیگر خرمی و لبان خشکیده و شکافته از تشنگی را خنده بیاراید!

### پرده دوم

افراسیاب، ستمگار و درازدست، به ایران تاخته است تا سرزمینهایی از آن را به فرمان درآورد و به خاک توران بپیوندد. انگیزه نیرومند و بنیادین او، در نبرد، جهانخوارگی و جهانبارگی بوده است. از این روی، چون با نبرد به خواسته خویش دست نمی‌یابد و دلیری و پایداری یلان ایرانی او را در رسیدن به خواستش ناکام می‌گذارد، ترفندی می‌زند و به نیرنگ و فریب، می‌کوشد که پاره‌هایی از ایران‌زمین را از آن بگسلد و فراچنگ آورد. آن ترفند که شاه تیره‌دل سخت بدان امید بسته بوده است، این است که به یاری تیری که کمانداری از ایران آن را درخواهد افکند، مرز میان ایران و توران را بیابند و نشان برزنند.

ایرانیان چندی می‌پژوهند و بازمی‌جویند که تیراندازی نیرومند و چیره‌دست

### دبیاچه ۳

را بیابند که کاری چنین شگرف و دشوار را به انجام بتواند رسانید و باری چنین گران و پشت‌شکن را که کوه بشکوه را نیز به ستوه می‌توانست آورد و فرومی‌توانست خماند، بتواند برد؛ نشان زدن مرزهای ایران کار و باری است که هر دل را، حتی دل تهم‌ترین و تواناترین پهلوان را، از هراس درمی‌آکند و لرزه بر هر پشت، حتی فراخ‌ترین و نیرومندترین و ستبرترین، درمی‌افکند. سرانجام، پهلوانی پیر به نام آرش می‌پذیرد که آن کار را به انجام برساند و ایرانیان را به کام؛ پهلوانی سپیدموی و سالمند که گذر زمان را به ریشخند گرفته است و از آن روی دیر در جهان زیسته است که بدان کار سترگ و سهمگین دست یازد و جان در راه ایران دربارد.

زو می‌فرماید که تیر مرزانگیز و مرگ‌آمیز را به شیوه‌ای رازآلود و آیینی فراهم آوردند؛ تیری شگرف و پردازوگیر که آرش می‌باید، با همه توش و توان خویش، آن را تا دورترین جایی از جهان که می‌تواند دراندازد و قلمرو سرزمین اهورایی فروغ را، در پهنه تیرگیهای اهریمنی توران، بدان نشان زند و نشان دهد. چوبه تیر را از درختی سپید رسته در جنگلی ویژه می‌ستانند و پیر آن را از شاهینی بآیین که در کوهی سپهرسای آشیان دارد، برمی‌گیرند و آهن پیکانش را از کانی بهرام پرورد و نام آورد؛ چوبه‌ای همه کوبه و پری باره‌بر و خاره‌در و آهنی کوه‌کاف و گردون‌شکاف. آنگاه که تیر فراهم می‌آید، زو پیر دلیر هژیر را می‌فرماید که آماده افکندن آن شود. افراسیاب، شکفته‌دل و شادمان از آنکه فسون و فریش کارگر افتاده است و تیر هواگیر آرش، هرچند پرزور و تیزپیر باشد، فرسنگی دو سه بیش پیش نخواهد رفت، آن را نشانه‌ای می‌نهد و فرمان می‌دهد که پهلوان گوی تیر را از جایی که در چشم‌رس وی باشد دراندازد.

### پردۀ سوم

پهلوان پیر، در برابر زو تهماسب شهریار ایران، نماز می‌برد و او را آفرین می‌خواند و به آواز می‌گوید: «شهریارا! مهین یارا! دادار دادگر فره ایزدی را از تو و از ایرانشهر بازمگیرا! دست بدی همواره از تو و از خانمان آریایی ما به دور باد! به فر ایزدی و

فروغ فرخنده اورمزدی، تیر را به دورترین جای درخواهم انداخت و چنان خواهم ساخت که مرزهای ایران فراخ‌تر از هر زمان گردد و بدان‌سان دور که چشم دروندان دد کور آید و از دریغ و درد، روزشان شب دیجور. به بخت بلند زو، رنگ و ریو دشمنان را به خود آنان بازخواهم گرداند و پالیز دلاویز را از خار و خو خواهم پیراست و چنان خواهم کرد که در این باغ بهی و فرهی، جز نسرين و ورد نروید و پای رونده در آن مگر بر سنبل نازپرورد نپوید. ایدون باد و فر و فروغ میهن مهین هماره افزون باد!»

آرش این سخنان را می‌گوید و بالا می‌خماند و برون می‌رود تا به کرداری شگفت دست یازد و کاری بزرگ و بیم‌انگیز را بیاغازد که هیچ یلی تهم پیش از او بدان دست نیاخته بود و پس از وی نیز دست نمی‌توانست یاخت. او بر سر آینده و سرنوشت ایران به بردوباخت پرداخته بود. ایرانیان، در سراسر ایرانشهر، به کماندار نامبردار خویش چشم بردوخته بودند و دل از نوش آذری اهورایی افروخته بودند که مهر میهن است، آن مهترین مهر که مرد جان‌آگاه را از بهره‌های جهان بهترین بهر است.

آرش گو، تیزپای و تندپوی چون آتش نو، از نزد زو به‌در می‌آید و بر کوه سرنوشت فرامی‌رود؛ بر کوه رویان در طبرستان که سینه سپهر را می‌سفته است و در گوش مهر راز می‌گفته است. بر ستیغ کوه که بیشینه ماههای سال یال در چادر میغ می‌پوشیده است، می‌ایستد، روی به سوی توران، چون بارویی ستبر و ستوار که از تازش تندبادهای توفنده و از غرش تندرهای خروشان، خم بر ابروی نمی‌آورد. آرش، کماندار سرنوشت، پهلوان آزاده آریایی، کمان کیانی را از شگاو به‌در می‌کشد و چندی، باژخوان و نوان، شاخ آهوان را می‌پسآورد. سپس کمان را می‌خماند و زه بر آن می‌افکند. چرخ، زه‌آزده گویان، آرش را که بر چگاد رویان برآیستاده است و گیسوان بلندش در باد افشان است به شگفتی می‌نگرد و بر کمان وی که دل زمان با تپش آن می‌تپد، رشک می‌برد. سپس تیر را، تنها تیری را که در ترکش دارد، از آن برمی‌گیرد؛ نخستین و واپسین تیر ترکش که ایرانی نو، بلند و بشکوه، با آن آغاز

می خواهد گرفت. تیر را در کمان می نهد و زه را در شکاف سوفار آن می افکند. آرش بالا می افرازد؛ بالایی به بلندی ایران و سینه می گشاید؛ سینه ای به فراخی پهنه های ایران زمین. دم فرومی بندد؛ در این هنگام، جهان به یکبارگی دم فرو بسته است. تیر را، فرو گرفته با انگشتان شست و زهگیر، فرو می کشد. بازوی ستبر و نیرومند وی برمی آید، چون چنبر چرخ. همه توش و تاب و توان ایران، در این بازو، گرد آمده است و فرو فشرده شده است. شاخ آهوان سر بر یکدیگر می ساینند و نیم چنبر چرخ، بدین سان، چنبری بونده و بآیین می گردد. مگر نه این است که چنبر نماد جاودانگی و سرآمدگی است و نشانگاه آغاز و انجام هستی به یکبارگی، بی هیچ خرده و پاره و پیراسته از هر فزود و کاست؟ دستان آرش که از آن پس داستان خواهد شد، اندکی می لرزد؛ زیرا این دستان سرنوشت ایران را برمی خواهند نهاد و رقم می خواهند زد. تیر رها می شود، زمین اوبار و آسمان گذار، با خروشی سهمگین که پرده های زمان را فرومی درد و مرزهای مکان را درهم می شکند. آن خروش هنوز، از فراسوی هزاره ها، فراگوش می آید و چون نوای نوش هوش ما را می نوازد و از هر یاد جز یاد ایران می پیراید و می پردازد.

آنگاه که تیر از کمان می جهد، جان روشن و پاک آرش، همدل و همدوش با آن، ازدام تن می رهد. پهلوان پیر همه هوش و هستی خویش را در تیر می دمد و با افکندن آن، از گو گیتی و مغاک خاک می رمد و بی درنگ و به ناگاه در مینوی برین می چمد و می آرمد، چغانه زن و چمانه گیر. او می میرد تا ایران جاودانه جان بگیرد. او در جای از پای درمی آید تا ایران جاودان بر پای بماند و بر جای. خزان وی بهاری شکوفان و گللبز را به ارمغان می آورد، بیگانه با هر پاییز پژمرده و برگریز. آری! با هر دید و داوری، آرش آن کمانگیر پیر جان در کار تیر کرده است تا ما ایرانیان بمانیم و بپاییم.

### پردهٔ پسین

تیر آرش، به تیزی و تندی آتش، سرانداز و سرکش، می پرد و باشه وار و شاهین وش، هوا را برمی درد. تیر که یگانه در افکنده شده است، در درازای روز، روزی

به دیربازی تاریخ و پیشینه ایران، پهنه‌ها را درمی‌نوردد؛ از دشتهای فراخ و کوهساران بلند و دره‌های ژرف برمی‌گذرد و سرانجام شامگاهان در خلم، جایی در فرارود، بر گردوبنی فرومی‌نشیند. تیر را که افراسیاب مهر بر آن نهاده است، از خلم به طبرستان می‌آورند. شاه توران، آنگاه که تیر را می‌بیند، سخت به شگفت می‌آید و زبان برمی‌گشاید که: «ای شگفتاشگفت! چگونه تیری راهی چنین دراز را پیموده است و فرسنگها فرسنگ را پس پشت نهاده است! بی‌گمان نیرویی فراسویی در کار است و با نیرویی چنین، کار ما زار است. بهتر آن است که پیمان به سر بریم و بدین بهانه، جان به‌در. آستین برمی‌بایدمان زد و دامان بر کمر. آنچه ما را می‌سزد این است؛ زیرا جان، به هر روی و رای، شیرین است؛ خوارش نمی‌توان انگاشت. می‌بایدش نیک گرامی شمرد و پاس داشت. پس بسازید، رخت بریستن را و از دامگاه مرگ رستن را.»

بدین‌سان افراسیاب جادو ایران را وامی‌نهد و به سرزمین خویش، در آن سوی آمودریا، راه می‌برد. در پی این پیروزی در زمین در آسمان نیز تشر، ستاره رخشان باران، بر اپوش، دیو خشکسالی، چیره می‌شود و چشم و روی اهریمن خیره و تیره. ابرهای تودرتوی بارانزای آسمان ایران را فرو می‌پوشند و زندگی و آبادنی، فرهی و فراخی، به فراوانی بر ایرانشهر فرومی‌بارد و سایه‌های سیاهی و تیرگیهای تباهی از هم فرومی‌پاشند و روز، رخشان و پر امید، برمی‌دمد و در هر سوی دامان در می‌گسترد. روزی به دیرینگی و درازی تاریخ ایران، این سرزمین سبند هزاره‌ها که هزاران آرش را در دامان مهر خویش پدید آورده است و پرورده؛ آرشانی آتش نهاد و دریاوش که همواره از شب ایران روزی رخشان ساخته‌اند.